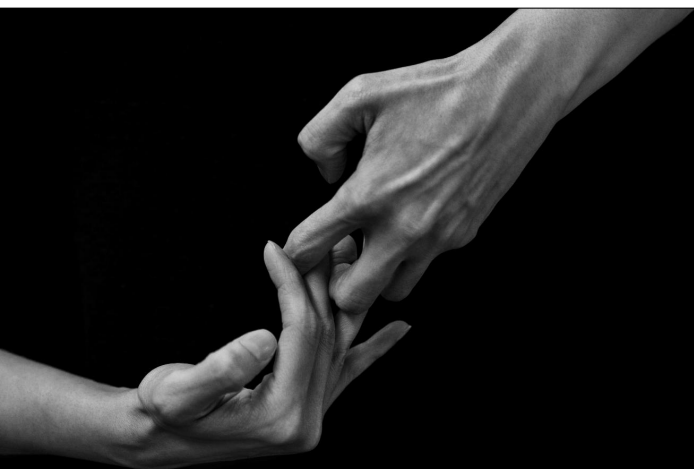
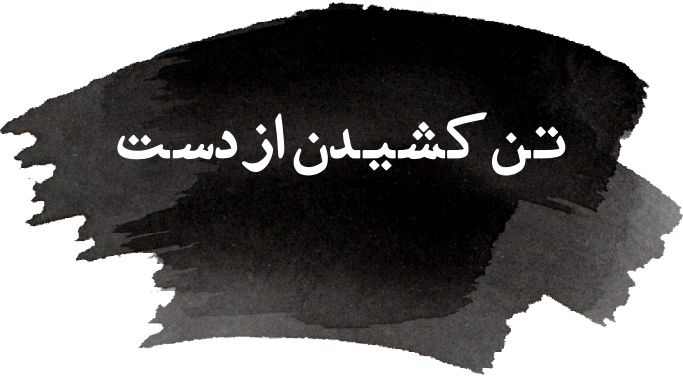


زهرا پورعزیزی

تن کشیدن از دست





تن کشیدن از دست

تن کشیدن از دست

زهرا پورعزیزی

انتشارات روناک

www.roonak.eu

info@roonak.eu

تن کشیدن از دست

مجموعه شعر

زهره پورعزیزی

ناشر: انتشارات روناک

نوبت و سال چاپ: اول - ۲۰۲۳

عکس روی جلد: مَحْ پورعزیزی

ISBN: 978-1-4478-3694-0

تمام حقوق مادی و معنوی اثر محفوظ است و هرگونه کپی برداری بدون داشتن اجازه رسمی ممنوع است.

فهرست

۱۲	فلز
۱۶	مرز
۱۹	مغز
۲۲	سرطان
۲۴	چرخ‌ها
۲۶	تو را نِشِستَم
۲۷	افلیج
۳۱	خوابِ زمان
۳۲	سین
۳۶	صندلی
۳۹	شُش‌خوانی
۴۳	رویا
۴۶	نَژَلا
۴۹	آن-دو-متر
۵۱	رگ‌ها
۵۲	سرزانوها
۵۳	کف
۵۶	سیب
۵۹	پنجره
۶۰	امروز

۶۳ انڙڀڇه ها

۶۵ صبحانه

۶۷ ما

۶۹ عصا

(پیش)گفتار

این دفتر از زمستان ۱۳۹۲ (۲۰۱۴) کمی پس از انتشار «چهارشنبه‌گی» شروع به نوشتن خود می‌کند و در تابستان ۱۳۹۹ (۲۰۲۰) به پایان می‌آید.

در این مدت، جز انتشار متن و صدای فارسی محدود شعرهایی از این مجموعه، اجرا و خوانش فرانسه‌ی شماری دیگر نیز دیده و شنیده شده‌اند. اکثر این شعرها اما در زبان خود تنها و جدامانده‌اند. گاه در بازخوانی و گذرِ فرساینده‌ی روزها تغییر کرده‌اند، اما لحن و قُرم آنها دست‌ناخورده است و ترتیب‌شان، زمان‌پیشانه.

تصمیم نهایی انتشار کتاب همزمان شد با آغازیدن انقلاب «زن، زندگی، آزادی». کتاب را به سکوت خواندم. نه زمانی برای شعر که برای نفس کشیدن در جغرافیای کلماتِ شعار بود. اما شعرِ آزادیِ زبان است و انقلابِ تنانه‌ی ذهن. در این روزها، شاید کمترین کار تقدیم این کلماتِ تبعیدی به جان‌های زیبایی باشد که با ترکِ جهان، شعر را به زندگی بازگردانده‌اند.

از لطف و نظر همه‌ی دوستانی که تکه‌هایی از این کتاب را خوانده و یا شنیده‌اند، بسیار متشکرم. قدردانِ مهر و مَدارای استفان و امیر در سال‌های شعر هستم، حسین و علی، که جای بزرگی در قلب این شعرها دارند، و م. و س.، که دل‌هایشان تنگِ آغوشم را جریحه‌دار کرده است.

به ری را و ابرهائیش

فلز

از یکشنبه‌های خشک که می‌گذری

دست بکش به فلزم می‌بینی خیس شده تا از پا که بیفتم از دست
بالا بروم بروم از دستِ مادر که فربه‌گی نهفته در دستانِ لاغرِ من
بود و از رگ‌های کبودش زردی پریده‌رنگِ پوستِ لم داده بر آفتاب
بعدازظهر و کاموای احشاءِ بدنم را امعاءً تارِ پودِ جر که می‌خورد از
دهان من انگشت‌هایش رج می‌شود برعکس

اسمش فاطمه بود گفت نسرین صدایم کنید مادرم را بدانید
یکشنبه‌ها از صدایم آویزان می‌شود دست‌هایش

و دست‌هایش را روی دهان روی سینه بالای گُشش گذاشته بود
دوزانو نشسته نا-راحت مثل مجلس عزایی که در مسجدی محقر و
متروک دست‌هایشان را بالای آلت‌شان بگذارند و سر به پایین
بیندازند سرها همه در خون -گوسفند- در خیرگیِ مشکی‌ها
بگویند سلام بگویند غم و بر سرِ میمِ غم جرقه‌ی فندکی روشن
شود

تشدید را همیشه بر بالای کسی بگذارید که در حروف کوچک
اسمش حفره‌ای خالی نیست

دست‌هایش نمی‌دانستند چطور گره بخورند در کفش‌هایش طناب
گذاشته بودند می‌خندیدیم بر حنجره‌ی کبودش می‌خندیدیم بر

یکشنبه‌های مادرش از سیمِ خالیِ تلفنِ معدومِ مرحومه را که در
کفش‌هایش مهربان بود

می‌خندیدیم

و ناظمِ حکمت می‌خواندیم

می‌خندیدیم و از گودالِ خنده‌مان که دهان باز می‌کرد مادر افتاده
بود یائسه از زندگی و یکشنبه‌های بدنش کبود شده بود جا به جا
دستش را که بالا می‌آورد از پا می‌افتادم

دستش را که بالا آورده بود تمام یکشنبه‌ها را دویده بودم تا دربِ
خانه‌ای فلزی از سیمِ فرخورده‌ی تلفنی کهنه که سالی دو بار
یکشنبه‌ها زنگ می‌خورد

دستش را که بالا آورده بود افتاد و زیر پایش را که نگاه کرد در ما
افتاده بود و در آن طرف‌تر در پای ما فلز در پای در در پای تخت
در تختی که او پیش‌تر خوابیده بود و هُرمِ گرمِ فلز از بدنش بر جا
بر پای من فلز بر مغز من فلز بر درد من فلز را روکشِ بدن پوشانده
بودند

از چشم‌هایش فلز می‌آمد در دندان‌هایش فلز را گاز زده بود و در
خواب‌هایش خرد نکرده بود

از مادر یکشنبه‌ها فلز گذاشتند در تابوتی که از فلز و خاکی از فلز
روی آن ریختند و حاضران دست بر بالای خشتک‌هاشان در قابی
از فلز گرفتند و یک‌صدا گفتند: «از فلز بود مرحومه‌ی معدومه و به
فلز باز گشت.» و اشک از فلز ریختند و من که چشم‌هایم در فلز

سنگین شده بود پیشانی‌ام را گشودم و خشک کردم از یکشنبه‌ها
و به ناظم حکمت گفتم آن دستی را که هنوز کامل از فلز نشده در
انگشتم بخاراند و ناظم حکمت در دستانم فلز و شعر در دستشویی
خیس سفید بزرگ مغزم فلز و انگشت از تگه‌ای از دستم که خون
فلز می‌پاشید در کاسه‌ای که دکتر تعارفم می‌کرد بخورم و فلز از
ردپایی که جلوی درب باریک کم‌رنگ ایستاده بود و فلز در حمامی
که کسی دست فلزی‌اش را بر خاکستری مایل به فلز ریخته از لای
پاهایم می‌کشید و فلز بر جنون جمله‌ای که ده سال را در یک
کلمه خلاصه کرد: فلز و فلز بر دست از کارافتاده‌ای که از دست
رفته بود

و فلز بر پای لنگانی که کشیدم دنبال خودم و در شیب یک
کوچه‌ی بُن‌بست منتظرش گذاشتم تا برگردم
و برنگشتم

و فلز در دهانی که درش را بست و پنجره‌های گُنگِ جانوری
وحشی را گشود تا هوا بخورد و چرخ در دست‌های تو که فلز

که فلز بر شعری که از سطر یکی مانده به آخر رها شده در دیوار
پشت صدایم از دندان‌هایم و فلز بر متکای صبح خواب‌آلوده‌ای که
سفید درد را نوشت: فلز و فلز در بغل‌ای که از میان دنده‌ها خود را
معرفی کرد: فلز و ساق‌ها ماشین را پیاده رفت و در هتلی دورافتاده
سوار فلز شد و باد که با من دود می‌کرد با فلز مردم‌کنانش دید که

جانم می‌رود* فلزُ فلزُ فلزُ فلزُ فلزُ فلزُ فلزُ فلزُ فلزُ
و شیشه‌ها از دسته‌های کائوچویی می‌فلزیدند و می‌لغزیدند و
می‌فلزیدند و می‌خندیدند و فریاد می‌زدند: فلز و در گوشم آهسته
می‌گفتند: فلز و از میان لب‌هایم عرق می‌کردند بوسه‌های فلز و فلز
زبان‌ش را می‌چرخاند در دهانم و فلز ایستاده بود و در حالی که از
مستی فلزخوری روی پایش بند نبود و بند روی پایش تماشا
می‌کرد که آسانسور می‌رود و جنازه‌ی فلزی‌اش برمی‌گردد
و فلز در تاریک‌ای که به زبان فلزی صدایم زد تا سرد دست‌های فلز
از دیوار استخوان‌ای پیچ‌خورده دور یکشنبه‌های باقی‌مانده از
پوستی که فلز.
و فلز
که فلز.

* سعدی، غزل شماره‌ی ۲۶۸.

به نام‌های گم و گور

مرز

در نبض پلک‌ها صبحانه‌ی شبی که در شکافِ سرش عرق کرده
رختخوابِ تو

حالا چقدر باید بپردازم؟ از تماشایی که لذت بردم
چقدر بپردازم؟

شهرهای تنم را می‌بندند و عزای عمومی مثل توالی عمومی کاری
یک‌نفره‌ست

تا به دستان تو بیاویزند شعارهای کفِ خیابان که «مرا بلند کن!»
عکسِ آیت‌الله که «مرا بلند کن! گر نه خونی می‌شوم.»
و خون را چند بار باید شستشو دهید؟

از کجا نشت می‌کنم
در گربه‌ای که آغشتگیِ نایلون را می‌لیسد
دلَم، دلَم، به کجا نگاه می‌کنی؟
از چهارخانه‌ی پیراهن آویزان می‌کنند مُهره‌هایش را تاس می‌ریزند
دستی که در شتابِ مولکول‌های هوا حرف می‌زند
فرو می‌پاشد

در میان سالی، با مانتوی زیر زانو و روسری پیش از این گره کرده
 زیر گلو از زیر گلو زیر گلو
 رگ های آشفته اش بدن آمبولانس را زیر می گیرند
 تا برگردد دست در صدایی که انگشتان روی دنده را می خشکاند
 او که می ترسد او که می ترسد از پماد و بتادین
 او که می ترسد
 او که می ترسد از شکاف ها و ترک ها و باندها و
 گچ های اعضای جدید بدن
 اندام خود را از کجا بُریدید که خون نیامد؟
 در دستشویی کدام بیمارستان استفراغ کردید؟
 کجا آلتی افراشته مرز را بر دهانتان گشود؟
 در کدام شهر؟
 که معده تان چنین خوب کار می کند

تهران شکسته ی حافظ در دست
 ون های سفید میان غزل ها
 شمشادها دویده از چرخ موتورها در چشمان آستیگمات خیابان
 رودکی جنون آسفالت بر زانوان
 از دستان کسی که دوربین را نگاه می دارد سر باز می کند لب
 در دوخته گی
 لب

در خشکی

لب

در تشنگی مرز

سیم‌های خاردارِ گونه‌ها و پیکره‌ای بی‌سر بر سینه‌اش

جیره‌ی سیگار مگر افزون بر شستشوی راهروها نبود؟

قسم به نشئه‌ها و جنده‌ها

به شیشه‌بازها و کِرکی‌ها

به دیوانه‌ها

که انگشتان پایت را به سخاوت تقسیم کرده‌ای

مداخِ چگونه قامتِ کوتاهِ مکث را انکار کند

و سر فرو برد در ستون‌های سیمانیِ روزنامه‌ها؟

قبرهای ردیفِ فلان،

قطعه‌ی فلان،

به شماره‌ی فلان.

مغز

در فاصله‌ی کهکشان با مغزم
دوربینی فازی که می‌پرد دستم را می‌گیرد می‌پُراند
می‌پُراندَم از لبِ تو
تکان ناراحتِ دست زانوهایش را جمع می‌کند
و به زبانی که نمی‌خواهد نمی‌نشیند
به زبانی که بلد است می‌شمرَد
بیست و چهار ساعت
و یازده دقیقه
در حنجره‌ی متورمِ آسمان
ابره‌ای پشیمان در معرضِ نگاهِ مُرداران که چرا سیاه پوشیده‌اید؟
تعادلِ پریشانیِ مبل است که زمین به حدّ کافی جاذبه ندارد
با عقب‌به‌ی لاغر قدم می‌زند
کسی که لیوان را می‌شکند
تا روی دست چوبی‌اش مُچ بکند

شفق از ساق‌های تو دراز کشیده در چشمان سنگ‌شده‌ی خیابان
انگشتان من با صدای آمدنات تنه‌است

خیسیُ سر روی می‌گذارد
مشوُش از اشتباهِ اجزای چهره‌ی آبُ در نیمه‌ی حجیمِ ماه
چگونه می‌توانستم از خودم بیرون شوم و از فاصله‌ی ستاره‌ای
خاموش، بر ضخامتِ سکوتِ دست بکشم؟
شکافِ همیشگیِ عمیق‌تر شده بود
در او که رنگ فراموشی‌اش از گِلاه می‌پرید

از درهای پوسیده دور می‌شدی
که آینه دستانش را فرو کرده بود در خاطره‌شان می‌شُست
گرسنگیِ آشوبِ خون در برابر مستیِ نان بود
تن را نخوردیم و خون را
ریختی
از شقیقه‌های برهنه‌ی سرما
و گونه‌های جنایت در حوالیِ گردنم
می‌گریختی
پیرمردِ افسردگی می‌گفت:
«از گَله‌ی انسان‌ها موهای سرخ را جدا کن!
خونِ بپاش در خاکِ کسی که رگ‌هایش را گور کَنده‌اند.»

آتشِ خاکسترِ دیوارِ نگران را بر لب می‌گذارد
شهابِ سُرْمه‌ای‌ات

با جوراب‌های سرخ
در علفزارِ مغزم می‌دود.

سرطان

باریک‌تر از انگشت‌ها چه کسی تو را سنگین می‌کند؟
تو را کاشته بودم درونم، من تو را گشته بودم درونم، تو را کاشته
بودم درونم، من تو را گشته
پُشته‌ی فشرده‌ای فشرده
از کوبیدن یک دسته پرنده
سفیدتر از پوستِ تو
بر خوشه‌ی مویرگ‌هایی که از شاه‌رگ می‌گسلند
زبان‌هایی از دهان‌های بی‌شمار
خط انداخته بر روی گلوگاهِ من

می‌توانستم دراز بکشم و تبدیل به مکعبی دومتري شوم
در ابعادِ وسیعِ بی‌تویی
می‌توانستم زلزله را از ران‌ها بیاغازم
و ساق‌ها را نگاه دارم
که از پستان‌های پس از تو دور می‌شوند

من آب بوده‌ام
آبِ خشک
با انگشتانی که توازن این مکعب را برهم می‌زنند

و راست می‌ایستند
دستان تنها مسّاحِ تن نیستند
سرماى آفرینش اند
پایت را به آبِ نه
که می‌برَدَت به دستِ دست‌های بی‌چه‌کسی

من تشنه‌ام
در ته زبانه‌ی بیماری نشسته که دردش را به نگهبان بیمارستان
می‌گوید و می‌دود
باریک‌تر از انگشت‌ها چه کسی؟
که مساحتِ مکعب
خالی‌ست.

چرخ‌ها

نیستن را بردار تقسیم کن

به تن

تمام که می‌شوی از شب بیدار شو

ای پیرشده در من!

کِش آمده‌ام در فاصله

فقط تو می‌دانی که پوستم چه نازک شد

از شهوتِ مرگ

در حافظه‌ی نگاهی جِرخورده در انگشتان روییده

از دهانت

دستان تو را چه کسی مُجابِ آن‌همه قدرت کرد

تا با کیر بنویسد؟

من در خدایان تو خوابیده‌ام

و سرگیجه‌ام را با چرخ‌های کامیون در میان گذاشته‌ام

تا بچرخد در جاده و زن را در چادر رنگ‌وَرورفته‌اش بکند

تا بچرخد و زن را بچرخاند

از کامیونی به کامیونی دیگر

از زیرِ چرخ‌ی به زیرِ چرخ‌ی دیگر

و کُسِ پاره‌اش را با پولِ پاره‌تری تعویض کند

مغزم خسته‌تر از آن‌ست که درش دراز بکشی و بگیری
چشم از شکستگی عشق باز کن
بیرون بیا از اتفاقم
خمار شو!

تو را نشستم

تو را نشستم و دیدم بهار خاموشان
که جاننش از غمِ اسفندِ هارِ مدهوشان
تو را نشستم و باران به داغِ نسپردم
به خاکِ کورِ نشستم، فراقِ پژمردم
تو را نشستم و دیدم که دار می‌بستی
که در خیالِ تکان‌های صندلی هستی
تو را نشستم و دیدم سرت گذشت از باد
نه رنگِ برگ، نه شاخه، تنِ درخت افتاد
تو را نشستم و قرنی فغان نگاهم کرد
شکافت حنجره‌ام را هوا و آهم کرد
تو را نشستم و سرما غبارِ من روید
فرو شد اسبِ چراها به برف و سُمِ کوبید
کجاست لحظه‌ی آخر؟ به یاد نسپردم
به سرفه‌سرفه‌ی نشستم تو را و نشمردم
شکست جمله به صدها اگر... و افسردم
تو را نشستم و دیدم که من نمی‌مردم

افلیج

آفتاب را می‌جویدی
لخته‌های خون روز که می‌خورد به پشتِ دندان‌ها
دهانت را گشود و نورِ سیاه را
تف کرد
تیغ را در چشمانت فرو بُردی
قرنیه‌ها را به تمیزی بُریدی
چرا به تمامی سیاه نمی‌دیدي؟
از یک تا چند
پاهایی که دستانت را گرفت
در کدام انگشت توقف کرد؟

دست / از خودم شسته بودم
پای / از خودم بسته
درد / از خودم کشیده بودم
زخم / از زبانم چشیده

فرازِ کوتاهی به بلندی فرود شد
بی‌خوابی به خوابی عمیق فرو رفت
شبحی خاکستری اشباح سیاه و آبی را بلعید
نام در نام مدفون شد

دست‌ها را به لباس سنجاق کردی
پروانه شدی پارچه‌ها را
تگه‌تگه آب رفتی
پیلای مغزت را دریدی
رنگ از روی حافظه‌ات پرید
نفهمیدی چرا مرا دیگر نمی‌شناختی
نخواهی به یادم آورد
و چرا

دیوارهای سه‌گانه روبرویت ایستادند
دست در حفره‌ای کردند که در بدنت جوانه زده بود:
«تو امضا کن حفره سیاه نیست
و دستان ما در هیچ فرو نرفته است
دست بکش به کونت، دست‌هامان را امضا کن!
ما کونت را می‌نویسیم

با گُهِت امضا کن سوراخ را، امضا!
حتّا اگر نَرَمای گوشت را
بَدَرَانَد.»

خودکار را در دستشوییِ پَرین
گَه را نمی‌توانی بنویسی سوزنُ بالا می‌رود از پایت - کاغذ - فلچات
می‌کند
افلیچُ کاغذ را نمی‌ریند
وَ از تمامِ ما تندتر می‌دود
[از تمامِ ما]

دست از خودم شسته بودم
پای از خودم بسته
درد از خودم کشیده بودم
زخم از زبانم چشیده

کجا علفِ مرگ را کاشتی؟
بگو کجا
زندگی را کجا مُردی؟
بگو کجا

زنده زنده
بگو
کجا مُردی؟
بگو کجا زنده-
گی-
بگو کجا
زندگی را
بگو
زنده
کجا
مُردی.

خوابِ زمان

به وقوع می‌پیوندم
در خوابِ زمان
نوزادِ همسایه پستان مادرش را تف می‌کند سرِ راهِ ایستگاه پلیس
صدا عرق کرده در ساعت ۱۹
نورِ آبی می‌پاشد از عطسه‌ی جمجمه
کسی به بیداریِ صبح نسپرده
شب
دست نمی‌خورد.

سین

به این نوشته‌ی بعد از این بگویید دست‌اش را از روی قفسه‌ی سینه‌ام بردارد به این نوشته‌ی بعد از این که بازوان جوهری‌اش را تا آرنج تا کتف تا شانه تا گردن تا سینه تا پستان‌ها می‌مالد سیاه خیس از نُکِ انگشتانش جوهر خیس جوهر سیاه انگشتان کودکانه‌اش خیس مُشت کرده پستان مرا در خود تا بدرَد بدرَد از سینه سین که می‌آید نُکِ زبانت آرام‌اش کن بگو نگوید بگو از دهانش بیفتد کرم از دهان پرندۀ سین سین کردن آن که سین‌اش می‌زند سینه بزن سینه بزن از من از اتّفاقی که در سینِ نُکِ زبانم در سینِ نُکِ پستانم هاله‌ای سیاه که متورّم می‌شد درد انباشته در آبانت چه داری؟ تو هم تلخ ای؟ تو هم می‌بری؟ ببریم ارّه از من سین از تو که می‌سیند سینه‌ام را تیز بُرنده می‌تپد سین در نُکِ زبانت در انتهای حرفی که نمی‌خواست حرف اما فقط یک حرف بود می‌تپید پرندۀ ای که در سینِ سرمای پرهایش باد کرده بود در من می‌دمید باد باد پرنده‌ها را باد جنازه‌جنازه روی زمین انداخته انگشتان بُریده‌ات را یکی روی آسفالت دومی کنارۀ جدول انگشتِ سومت را در یک کوچه‌ی ناآشنا انگشتِ چهارمت را بُریده انگشتِ پنجمت را در من فرو بُرده حلق از استفراغی که استفعالِ بهترین مصدر در باب بود چه می‌دانی که باب چیست؟

چه می‌دانی که بابُ در چوبیِ اتاقی بود که بسته بودندش و رنگ سفید روی‌اش پاشیده بودند و انگشتانی که بُریده نبود و انگشتانی که به طرزِ کودکانه‌ای کودکانه نبود روی دفترِ مشقی خم شده بود نوشته بود باب از مصدرُ مصدر از بابُ باب از درُ در از بابُ از بابِ مهربانی نه که از بابِ بی‌رحمی از بابِ بی‌حوصله‌گی حوصله کن بگو کلمه بگو چند بار نوشته‌ای باب؟ چند بار نوشته‌ای بابا و آ را گرفته‌ای به ب به آب از من تشنه‌تر بود از تو دستُ دست روی سینه‌ات نگذار آتشم می‌دمد می‌سوزد سینُ در سینه‌ام می‌سوزد جیم از جائت جدا می‌شود می‌رود گوشه‌ای دور از آن اتاق تو را خوابانده‌اند سینه‌ات گرفته‌اند سِتبر از تَبَر که سین ندارد بُرده‌تر است تبر بر انگشتان من که از دستِ تو می‌رود تبر بر پای من که راه رفته را بر نمی‌گردد بر نیمه‌شب که مرا دوشقه می‌کند تبرُ تبر بزن دست از تو کافی ست دست از تو سین دارد دست از تو ت دارد ضمیرِ متصل و ناپیوسته ای جانشینت اسمُ جمله از جمله‌گی می‌افتد سین از صدا که حتّا سین ندارد امّا تیز است و تیّر می‌کِشم سین را سکوت می‌کند سینُ سین حتّا اگر سکوت کند گاف از مرُ مرا/ تو بی‌سببی* مرا تو بی‌سببی سین از سبب جدا کنی بَب بوق را مرگوار بزند بوق بزند تکان نخورند همه از بُهت سین از دهانشان افتاده روی سفره پاشیده خون از سین که سرخ است روی سال که سین ازش می‌افتد روی سیاهی لباسم دامن دست به

* احمد شاملو (الف. بامداد)، «شبانهِ»، /براهیم در آتش.

ساقم می‌کشد که سین ازش افتاده دو شاخه‌ی خشکِ سفید که سین دارد ازش می‌افتد سَرَم از سین می‌افتد حیوانِ آوای گنگِ مصوَّتْ آوای گنگِ نامصوَّتْ سَرَم بی‌تو بی‌سین سیاه از دامنم بالا می‌رود مارگونه دور بدنم می‌سیاهد سیاهه‌ای از من سیاهه‌ای از انگشت‌های بُریده‌ی من تازه‌بُریده سالادی از گوشتِ بی‌خونِ خون از سین می‌خواهی چه کار که سرد دارد در خودش سکوت می‌کند سَرَم را در دست می‌گیرد می‌گذارد روی شانه‌اش وقتی زانو از من می‌لرزد و تمام زِ های جهان می‌لرزد در بدنم لرز می‌لرزد در بدنم لرزی که تکان نمی‌خورد لرزی که سرش را بر شانه‌ام بگذارد بگریَد خون از دو چشمی که روی لب‌های من می‌پاشند که سین از نُکِ زبانم می‌افتاد سین از نُکِ انگشتانم سین از نُکِ پستان‌هایم به سیاهی سینه‌بندم به سیاهی پایم به سیاهی ماری که در من خودش را تنگ می‌پیچید و سین از نُکِ زبان روی پوستم می‌کشید نُکِ انگشتانش را از سین بگیری سردتر سیاه پوستش را از سین بکشی سیاه‌تر است سیاه از من رنگ بالاتر که نیست که هست؟ که از دامنم بالا برود از چکمه‌هایم پاهایش را جمع کند در خودش از سینه‌ام چسبیده به پره‌ی گوشتی از پارچه‌ نازک نازک‌تر از پوستِ سرانگشتان کسی که مَهرِ هویتش را در پیشانی‌اش سرد کرده بودند بالا بالاتر شالی که سیاه بالاتر از گیسوانی که سیاه ابر مایل به بارانی که در قفسه‌ی سینه‌ام سیاه آسمانی که در پوستِ شکمم کشیده دست از خودش سیاه سین را کنار اگر بگذاری چه سَرُد

می‌شود رَد می‌شود خونُ چه کسی می‌پاشد روی این نانوشته که
روی قفسه‌ی سینه‌ام سین‌سین می‌کند مارُ سین از نُکِ زبانش
مارُ می‌لغزد روی گوشتِ سیاهِ پارچه‌هایی که مارُ که پوست
از خودم کشیده‌ام که آتش گرفته بود آنجا نُکِ زبانم.

صندلی

او که ادامه‌ی پاهایش از پنجره بیرون می‌زند
بی آن که دست‌هایش را از توی سرش درآورَد
به صندلی پناه می‌بَرَد
با بلند شدن آخرین غبار رود از من می‌آغازد
اما چه می‌داند ما فقط می‌کردیم
[سکوت]

می‌کردیم
بغل
آن خطّ نازک را که در ماشینی شبانه در تهران می‌رفت تا روی
بزرگراه شهید چّی بپاشد
ما سنگ قبرِ چندم را می‌شمردیم
با آخرین لیوانی که تا نیمه پُر می‌شد
و می‌پرسید: «چرا جز من چیزی میل نکردید؟»

کتک بزن کلمه را
تا ایستاده بخندی
و نشسته سر بگذاری در زیر سرکشِ کوچکِ گریه
تو که با موهایت شعر می‌گویی

چه می‌دانی از دستی که رشد کرد
در امتداد بی‌خوابی
عرض را بُرید
و نیمه‌شبِ ورم‌کرده را تا طول، کشید؟

از صندلیِ آویخته از سقفِ انتظاری نمی‌رود
تا در رود بیفتد
و فریاد بزند دارد بُرده می‌شود به انتهای چوب‌ها
و عناصر استخوانیِ بدنی که رَجمش افتاد
در لوله‌ها
لوله‌ها در کانون خانواده
در شهرِ آلوده به تو
لوله‌ها
در نقلِ به مضمون لوله‌ها جای توها نیست
[جای توها بود]

ای صندلی زَهوارِ دُرُرفته
که حافظه‌ی جنسی‌ات
به ساق‌های لخت و گرمای کون دورانِ نوجوانی بسنده کرد
صندلی‌تر شو!
چسب‌تر به سقف!

بپاش تر از هم چوب‌ها را قهقهه‌ها را!
من ایستاده وحشت می‌کنم
از دیروزِ صندلیِ بودن‌ات
که رختخواب دهانُ باز کرد و آبِ مرا به درون او مَکَاند
و پوستی را تکرار کرد
که از شباهتِ یک گربهٔ موهایش ریخت
درخت شد.

شُش خوانی

زوال از التهاب تَنّت رد می‌شود
و در نقطه‌ی نورِ سردِ منتهی به دستانم به تعریق می‌افتد
خیس‌تر از راه‌راه‌های سفیدِ برهنه
و حروفِ توخالیِ الفبایی عمودی
به چند زبان درد می‌کشیدی؟
من تمام سلول‌های بدنت را شمرده بودم
و باز می‌شمردم
تمام میکروب‌های هوا را
در مُشتم گرفته‌ی نشان خبرنگاران می‌دادم
خاطره‌ی عفونت‌کرده‌ام بال‌های آویزان را در تیره‌ی پُشتش پنهان
می‌کرد
استخوان‌ها وفادارند
استخوان‌ها سگ‌تر به پای تَبّت می‌نشینند، دستمالِ خیس
می‌کشند به حرارتی که از فاصله‌ی انگشتان و کف پا دهان باز
می‌کند و آب می‌خواهد

قرقره‌ای خالی را می‌چرخیدم

وَ از نَخی که به دورم نداشتَم تُهی تر می شدم
 پوست می انداختی
 در نیمه‌ی شیدایی‌ام
 زیر تو لایه‌هایی از زمین جابه‌جا می شد تا زلزله‌ای دیگر را بزاید
 تا که سرفه‌ی خون
 وَ رَدّ سیگارِ فریادزده دیوانه‌شده روی دستِ چپ
 دَم وَ بازدمی مسلول از اتاقِ کرایه‌ای بیرون می رفت وَ در ایستگاهِ
 شبانه‌ی اتوبوسی که نمی آمد خون گریه می کرد
 خونُ
 لای کشیدگی لَدّت
 لای حروفِ سفیدِ دستمال‌های کم‌خون که از بوی گردنم تغذیه
 می کردند
 من در شکافِ ترقوّه می نشستم
 وَ صدای شادِ استخوان‌هایم را استنشاق می کردم

 در قطبِ جنوبِ سرم
 صدایی از دستِ دور می شد
 وَ پیش از یخ زدن، راهِ تارهای صوتیِ کبود را در پیش می گرفت
 تا نبض مرا بِشمارد
 وَ با آخرین کامی که در من
 می خوابد لباسِ بیوشد
 ران‌هامان عرق می ریختند
 تخت یک‌نفره

تن ما وُ پتوی اشتراکی را استثمار می کرد

از پشتِ ماسک‌ها مولکول‌های سرفه را می‌شمردم
برمی‌گشتم وُ چک می‌کردم آیا قطار از تمام پنجره‌ها به همان
میزان رد می‌شد؟

و آیا تگه‌های گرم نور از نگاه خیره‌ی عدسی‌ها بیرون زده بود؟
فلس‌های پایین‌تنه‌ات را می‌شمردم، فرو می‌رفتی از سینه،
انقلابی‌ای که به دوربین لب‌خند می‌زد
[و جان می‌داد]

در زبان مادری‌ات سرفه می‌کنی؟
من زبان‌های تو را می‌شمردم پُرزهای زبان‌های تو وُ مولکول‌های
هوای میان دو لب را می‌شمردم اشک‌های تو را می‌شمردم آبِ
دریاها را می‌شمردم اجسادِ توی زمین را پره‌های پرنده‌ها را
می‌شمردم سرگیجه‌ی صخره‌ها را می‌شمردم ذره‌های معلق را
می‌شمردم شن‌های داغ را

تمام راه را
گرگ‌ها به گلویم چنگ می‌زدند
من ردّ پنجه‌هاشان را می‌شمردم
و قطبِ متلاشی‌شده‌ی شمالِ سَرَم را ناخن‌هایی نیمه‌بلند
برمی‌داشتند
که از نَکِ رنگ‌پریده‌شان مختم به دردهای مُزمن بودند

قرقره‌ای خالی را می‌چرخیدم
وَ از نَخی که به دورم نداشتم...
به ویرانیِ مادرم می‌رفتم
سلول‌های پوست صورتش را می‌شمردم ذرات خاکسترش را
می‌شمردم زیبایی‌اش را می‌شمردم که در پیشِ چشمانِ چهار
کودکش
نفت ریخته بود
یا شاید بنزین
یا هر چه می‌توانست در شهری جنگ‌زده بخرد یا بدزدد
- آتش داری؟

رویا

بیا چیزی که نمی‌خواهد بمیرد را زنده کن
دو شقه شو از شقه‌ی سوم بیرون بزن
پیر روی تختِ مغزم وقتی زمان را بسته‌بندی می‌کند
و در طبقاتِ یک یخچال قدیمی می‌گذارد
همان که جسدِ دَرَش دراز کشید پیش از آن که بمیرد
و مُردن در آن هنگام اتفاق نمی‌افتد
ما از شدتِ بوی گندیدگی‌مان ظهرِ حرکت را دیوانه کردیم
و روی برگرداندیم
تا شب را از یاد بُرد

شریانی از غیابِ خون در خوابم می‌ریزد
دست به سرت می‌کشم که چیزی جز یک متگای سبزرنگ با
خط‌های ریزِ سفید نیست
و پاهای لاغرت را می‌فهمم
که ازدحامِ واریس را در طیفِ از نفس‌افتاده‌ای از بنفش و کبود
متراکم می‌کند
و روزهای نیامده را می‌شمارد

سَری از بدن من جدا می‌شود رویای تِرامادل می‌بافد
راه‌پله‌ها را مثلِ در ورودیِ کوچه را گذرگاه را میدان و خروجیِ
مترو را چک می‌کنم
چیزِ سنگینی در اندامِ قطع‌شده‌ام در انتظار تکان می‌خورد
بخیه‌ها ردشان را در دهانم جا می‌گذارند می‌روند

تو را دو نفر دیدم هر دو در خواب بودید
او را دو نفر دیدم هر دو در خواب بودند
او را هم دو نفر
و تو دیگر تنها یک نفر بودی انگشتانِ حشریِ پایت آوار گوشتیِ
معصومانه‌ای بر ملحفه بود
زخمِ حفره‌گونِ پیشانی‌ام فکر می‌کرد در کودکی‌ات همانطور
می‌خوابیدی که در جوانی بیدار می‌شدی
زمان در چشم‌های برگشت‌ام نمی‌گذشت

دست از پوستِ نازکِ فریبِ خودم برداشتم
و سکسکه شروع شد
نشانی بی‌جایی
در رفت و برگشتیِ غلیظ
به موازاتِ سرگیجه سوت کشید
زبانم را بر ورقه‌ای از پنیر بریدند و به دستم دادند

دوم را خوردم که اوّل از بلع و هضم ساقط شده بود
با دهان گاییده شده پرسیدم:
«مگر نوبتِ حسابِ من نیست؟»

نثرلا

دایره را بچرخان
در توهمِ عمودی و افقی سرانگشتان
و نفس‌های بی‌صدا بکش
و لب‌ها
لب‌ها بسته‌اند
دراز کشیده رو به پیش‌ازین گشوده به دیوارهای بوسه
شب‌به‌خیر
تنها شب‌به‌خیر از بالشِ بی‌عمقِ ابر می‌گذرد

پایین کمی لخت
تا انحطاطِ میزِ ایستاده بر سه پا
که پای چهارمش شربت مخدر را در زانو می‌فشرد
موج از سکوت بلند می‌شود
بادبان‌های خالیِ کوچه را می‌کشد
سفیدیِ مغروقِ خانه‌ها را با خود می‌برد
شب نشئه از پوستِ بعدازظهر
بیدار می‌شود
و سوئیت‌شیرتی آبی به تن می‌کند

همسایه‌ها به کهکشان‌های دور کوچیده‌اند و
چشمان پنجره‌ها حفره‌های تهی رو به من و توست

پایین کمی لخت

بالا لخت‌تر

روشنی قهوه‌ایِ مایل به سرخ، اندوه متشتتِ دستانی زندانی بود
که میله‌های انگشتانش را با التماس گرفت

و جوهر طلب کرد

شبیه‌ترین پوست به اشباح را در تیرگی چشمانش دیدند

قفلِ چهره‌اش را گشودند

گفت: «من بی‌خدا هستم!»

قند در صبحِ سیمانیِ نمناکِ آجرها تحلیل رفت

چای تا بالای صخره‌ی لبان خود را کشاند

سنگی دندان‌ها را شکست

صندلی نشست

و به هوای مسمومِ تاریک

صادقانه تجاوز کرد

زیبایی از حواسِ پنجره پرید

و صدا را در سقفِ گوش‌های سیانوری در انتظارِ حلقِ بلعید

تا ویرانیِ هوا

تخديرِ شيشه‌ها
وَ آزاديِ مغز
از گنجشكي كه در انتظار شكار عقاب
روی گرمای گردِ تخم‌های سیاه
بچه كرد.

آن - دو - متر

مردگانم را به تو می سپارم
و چشم‌هایم را می بندم
در اتاقک بیضوی فرو می برندم
بی آن که کسی رازِ آن پرتوی بی‌رنگ را بر من بازگوید
که بر انگستانی باریک و داغ تشییع جنازه‌ام می کند

به چه نگاه می کنی؟
دیر شده است
جسدی که به تختِ تشریح رفته، می ایستد
چاقوی جراحی را به دست می دهد و می گوید: «ساعت کار اداری
رو به اتمام است.»
و بوی اتانول از کنار سرش چشمک می زند:
«کلیه‌ها را برای فردا نگاه می دارم.»

به چه نگاه می کردی؟
درذ اجزای صورتش را در مُشت فشردده بود و تا مرگ می شمرد
یک کاسه خون دو کاسه خون هزار کاسه خون را تعارف کردند،
گفتی: «ممنونم، همین مقدار کافی ست.»

گوسفندان سربریده به قوقو کردن افتادند
وَ آهوان رمیده
به زوزه کشیدن

مردگانم را به تو می سپارم
زیر شکمت مار
زیر شکمت مارها با پوست چسبنده می چرخند و
نطفه‌ها را خفه می کنند.

رگ‌ها

رگ‌هایت را بسپَر به گردنم گِره بزنم
خون را به لب‌هایم بمالم
زیبا شوم
آب شوم
در رودخانه‌های خشکی که دیگر از میان شهرها نمی‌گذرند
قساوتِ آب‌ان پوستِ مغزم را شقه‌شقه کرده است
و دیگر نمی‌دانم خاطراتمان را کجا پنهان کرده‌ام
می‌شاشی از قفسه‌ی سینه‌ات به روی رگ‌های برجسته‌ی قلب
می‌پرسی: «عده‌های حقیقی به کجا گریخته‌اند؟»
تکه‌های تنم را می‌فرستم
باید گوشت بخوری
شراب از انگشت‌هایت شُرّه می‌کند
گردنم از تو اسب می‌شود
و می‌رمد
آرام می‌گویی از دورها:
«تو قشنگ‌ترین موجود جهانی...»
و چاقو را می‌کشی
تا گلوگاهِ قربانی.

سرزانونها

خودمان را که بمیریم
به یاد خواهیم آورد خوابِ واژه‌ای مهاجر است
باید بالشتِ مرز را برگردانیم تا بر رُویه‌ی سردِ کامیون‌های حملِ
اجساد بخوابیم
آخرین نشانه‌ی حیات از موهای سرخ می‌وزد
شیب خیابانُ تا ابدیت تند می‌شود
خودم را به زمین می‌اندازم
و از سرزانونهای خونینم بالا می‌روم تا سلام کنم
به جعبه‌ای که دورم پیله می‌بندد.

کف

دو پا که ایستاده
معلق بالای کف حمام
از فاصله‌ی سی و چند سانتی‌متر
دو پا که با دو چشم غرق شده به خطی خونین می‌نگرند که کودکِ
آرام یا شلوغی بود
دو پا که ایستاده
تکان نمی‌خورند وان حمام آرنجش را خم می‌کند کمرش را بلند و
کفها ردّ پاهایت را به اولین ایستگاه پلیس گزارش می‌دهند و درد
از گردن دست استخوانی‌اش را دراز می‌کند می‌کشد روی پوستِ
صاف و می‌گوید: «درد دارم.»
و از چشم‌های آویزان از حدقه می‌پرسد تا چندمین مویرگ توان
ایستادگی دارد؟

از زیر پاهایت دست‌هایش را دراز می‌کند او که حتّا شبیه مرگ
نیست و روی ساق‌هایش می‌کشد در شلوغ‌ترین جایی که کسی
پاهایت را می‌توانسته بگیرد و مطمئن شود ایستاده‌ای بالای وان
حمام و به اجتماعِ کوچکِ کف‌ها نگاه می‌کنی کف می‌زنند شلاق
می‌شود بندی که از آن تصویرهای حافظه‌ات آویزان بالا می‌رود

می‌زند بر کف پا کف می‌زند جنینی که مُرده در کفِ وان حَمّام در کف‌های زیر کفِ پایت در گرمای خیسِ کفِ شاشْت کف می‌زند کف می‌رود سفید از دهان وان حَمّام که ایستاده در هوا کفِ پایت را مرگ قلقلک می‌دهد و می‌گوید یک بار که مُردی دیگر نمی‌توانی بمیری و می‌خندد دهانش کف می‌کند کفِ حَمّام ریشه می‌رود و گوشتی را که نداری فکر کن با پیچ‌گوشتی بچرخانند و بگویند کف کف کف

دو پا که ایستاده و دیده که شبی بی‌رنگ سرش را در گلویش قورت داده بلعیده مزّه‌ای را که از دندانی خونی باقی مانده و از گشاده‌گی مردمک‌ها یا پاره‌گی مویرگ‌ها یا خفه‌گی فشار خون در رگ‌ها زانوی پاشیده‌ازهم‌اش را تگه‌تگه کفِ حَمّام نِشَسته شکسته جمع کرده

دو پا که ایستاده و دیده که خون می‌رود از چشم‌ها دندان‌های به‌هم‌ساییده لثّه‌ی جرخورده از حرف‌های تگه‌پاره‌ی اسمی کوچک و ساده

دو پا که ایستاده و دیده که کف می‌کند بدنی که میان دو پا و سری که در گلو آرمیده دیگر نیست

دو پا که ایستاده و دیده که با دو پا می‌دود وان حَمّام از کفِ پاهایش تَنَش کف چاقیِ بزرگ و سفیدش کف هراسان با دهانی که موی گرفته روی‌اش را موهایش را با دندان‌هایش له کرده‌اند خون در کف دست کسی که به مقعدش می‌کشد و می‌فهمد دیگر تمام

شد

دیگر تمام شد

دو پا که ایستاده.

سیب

می‌توانی تی شِرتت را برعکس بپوشی
من از پنجره‌ی اتاقم نگاهات خواهم کرد
از درزِ توییِ پشتیِ کاناپه
درپوشِ فلزیِ وانِ حمام
چاهِ سیاهِ توالت
نگاهات
مگر تمام تابستان در آفتابِ بُریده‌ی زبانش با تبر از آسمان کم‌رمقِ
ترسو دراز نکشیدی؟
تا که رنگت پُررنگ شد
وَ رنگدانه‌های سفیدت بر گونه‌های من بوسه کار گذاشتند
تا منفجر شوم

مردمک‌هایم در مدارِ مزاحمِ نورها جیغ می‌زدند
می‌پریدم توی سیم‌های خاردارِی که روی ساقِ پایم کشیده بودند
و با شکنجه‌ی وحشتناک به انحنای کمرِ اتاق می‌رسیدند
در گُمدها با مردگانِ خود حرف می‌زدم
وقتی از آبیِ پارچه‌ها فقط قهوه‌ای ماند

و فراموشی از دَهِی که دَهانی از اندامت بیرون کشید
تا به سرِ ناخنش بگیرد و به دیوار بمالد
من دیگر نمی‌توانم دیگر
پرتگاه دیوانه‌ام را می‌گذارم لبه‌ی پنجره خشک شود
می‌کشاندَم به پرده، می‌کشاندَم به پنجره، بسته از تمام صدایی
که مست‌های خیابان را روی من بالا می‌آورد

ای شَسْتِ دویده بر محوشده‌گی کسی که دست در جیبش کرده
سر به بیابان گذاشته بود
چرا دود شدی از من وقتی فقط ۲۸ سالت بود؟
شناس‌نامه‌ات را اشباحِ پرونده‌ها بلعیده بودند
اما تو تنها سیب می‌خواستی بخوری
یک سیب پریده‌رنگ
که هسته‌هایش را تف کرده بودند روی قالی رنگ‌وَرورفته زیر آفتابِ
بعدازظهریِ جمعه
و چقدر سیب از دهانی که دیوانگی‌اش را در من می‌جوید
و چقدر سیب از دیوانه‌ای که در من می‌دوید
تا پشتِ درختِ تو را بگیرد
و در سایه‌ی یک شاخه
بمیرد

دست‌های مرا از لای کتاب بیرون بکش
وَ خون پِرسان به نقطه‌ای در شکمش که هنوز دارد نفس می‌کشد وَ
انتهای بند نافِ کامل‌نابریده است که در دهان من روییده بود وَ
دیگر نمی‌توانم بخورم
هر بار که خواستم بگویم ات سیب از دهانم افتاد
سیب از دهانم دیوانه شد
سیب از دست وَ پایم در آمد از گردنم آویزان شد از درخت
نافِ مرا بزرگ ببین! ببین که از پوستش می‌کنند چوب از دهانم
نینداز پایین! باید قاچ کنم خودم را
از خنده‌های کهکشان دور می‌آید
اندوهی که دورش را فرا گرفته است
وَ می‌خواهد که پاک شود
پاک کن!
پاک کن!

پنجره

گلدان سنبُل دست‌هایش را در بادُ باز می‌کند
تصویری ناشنوا که صدایش می‌کنم نمی‌بیندم
تو بر لبِ کدام پنجره‌ی دنیا ایستادی؟
کدام پلک را پریدی؟
کدام بر برگ‌های خُردشده‌ات نزول کرد؟
بهارُ ملتهب از چشمان افسرده‌ی پنجره‌ها
بارانُ ناچار از ابرهای مبتلا به انگشتانت بود

من به مرگِ تو تولّد آوردم
چه درونم طول کشیدی!
سال‌ها از دهان بهار سقوط می‌کردند، درخت‌ها از دهان خیابان،
خانه‌ها از دهان شهر
چگونه جانی زیبا جهان را ترک می‌گویدی؟
دستی تو را در من می‌باراند
گلدان سنبُل
از لبان بسته‌ی پنجره‌ات
خود را می‌گُشاند.

امروز

به آتش می‌کشی
به آب می‌زنم زبان از تکانِ سَرَمِ گریخته به خطوطِ
دهانت که ساکن اند در حنجره‌ای ترس‌خورده که پُشتش را
می‌کند برنمی‌گردد
برمی‌گردم
از دست‌ها رگ‌هایت گره خورده در من بلند کرده آورده گذاشته
سیلی زده کبودِ درد را می‌خواهم از من کنار بزنی ببینی زیر
آب‌های جمع‌شده در پوستم بیابان نهفته است
تَرک می‌خورم هجای خامُشِ ناخن‌ها می‌زند کلمه را می
زَن است

پاهای مرا می‌گرفتند از زانوانِ حیاتی بیست و چند ساله ارّه
می‌کردند
می‌رفتم از غربتِ لبه‌ی وانِ حَمّام به غربتی که مرا می‌خواند به نام
از نقطه‌ی فروِ اجزای صورتت از دستی که می‌خراشید
به یاد سال‌ها و یک سال را پرید همان دچارشده به قرن
قرنی که بوسه‌ای از تو سقوط کرد روی گردنم و پروانه شد

عطر مرا در انحنای شکستگی
پای شهرِ آواره‌ای دفن کردند
تو را پای آجرِ نیمه‌پاره‌ای
دست بُتونی دیواری
میله‌ی بازوانی پولادی
تو را
در انحطاطِ لحظه‌ای نشگی و بیداری

از استنشاقِ پروازِ مرگ می‌آمدم
چشمان قفل‌شده‌ای به گُلگاه و پستان‌هایم
دست دیوانه‌ای می‌دریدم تا رویاهاش را چاقو بزند
چطور کمانه را گرفتی و ضربه را خارج کردی؟
بر گونه‌های آبراه
و چانه‌ی کوچکِ کوچی بُن‌بست که بوسه‌ای نمی‌خواست و لبش
پُر بود از صدای تجمعِ عابران
تصویری که در فروریختگی دیوارِ چشمانم تکثیر می‌شد
بر عرشَم فرش افتاده بود
بر نقشَم نعش

آه ای متشکّلِ در من
و پراکنده به صورت‌های عمودی و افقی در دستانِ بطلاتم،

فروتر شو!

ای ضربه که سخت می‌گنی‌ام از پا بر جا

من از تمام سکونم می‌دوم

و بر که می‌گردم نگاه می‌کنم همه نشسته‌ام، همه،

نشسته‌ها یم

به صرف‌های متناوب

تصویری دال بر نبودن

بودن را در خون رفته از روزها می‌سُراند

بلندای روز در سوتِ کودکان مهاجر کور می‌شود

و شب را در من یورتمه‌کنان روانه می‌کند به سال‌های دشت

آن علفِ هرجایی را مُشتت را که کرانه می‌کند بگیران

زمان از سرِ ما گذشته

دیروز خاطره‌ای مغشوش از فرداست.

اَبْرُیچّه‌ها

باران را از دست‌های به‌هم‌فشرده‌ات رانده‌ای
اَبْرُیچّه‌ها می‌دانند
می‌دانند که مرا به سه قسمت مساوی صدا زدند
سَرَم به پایین سُرید
در دست فشردم‌اش وُ
بی‌خوابی از مغزم چکید
هنوز مُرده بودی
وَ هیچ یک از دست‌ها نمی‌توانست پوستِ شکمت را بکشد
وَ از نافَت تنفّس کند

تا بچرخم وُ رقصی بزنم
دنیا تمام شد
موهایم را به دیوار گرفتم وُ بلند شدم
اشباحِ راهِ خطوطِ سفید را می‌بلعیدند
کمربند را باز کردم وُ نورها سرخ‌تر شدند
مرا به درختی که خون می‌داد نیازی نبود
تنه‌ی پوسیده‌ام شمارِ سال‌ها را تکرار کرد

تا با سرعتی بالاتر زمینُ زیرِ پایمان گُر بگیرد

مرا به سیمای عصری بَر
که زنانِ مچ‌های بُریده‌شان را به پستان‌هاشان قَلَمه می‌زدند
و درخت می‌شدند
سوال‌های فلسفی‌ام را بی‌جواب بگذار
چون نمی‌دانم
نمی‌دانم
حواسم را می‌خواستم سال‌ها بپرانم
نمی‌دانستم دستانت را باز کرده‌ای و
سیاه از باران شده‌اند

از یقه‌ی اتاقُ عرق می‌چکد
سقف‌ها ایستاده‌اند
زمین خسته‌ست
آسمان را بگو چشمان تیرگی‌اش را به خیرگی نور ببندد
خورشید مرده بود*
خورشید مرده است.

* فروغ فرخزاد، «آیه‌های زمینی»، تَوَلَدی دیگر.

صبحانه

آبازورُ روی میز می‌پژمُرد
داغُ از سردردی ازلیْ دستان لرزانم را از خود جدا می‌دیدم
انبوهِ آلاتِ شکنجه در خانه
دارها جای‌جایِ آویخته از دیوار
مرگُ خاموش‌تر از هر مرگ
شماره‌ای در کنار شمارگان دیگر دفن می‌شد

من از دست راستم به دست چپم شکایت بردم
وَ رویْ از مرگِ قریب‌الوقوع برگرفتم
زندگی به هیچ‌ام پیچیده بود
از پوسته‌ی عذابِ بزرگ‌تر شدم و بیرون زدم
وَ دندان به گوشتِ فاجعه گذاشتم
تا تگّه‌پاره نشود

سرم از دردهای موازی به دردی یگّه رسید
وَ تنم از دست‌های فراوان به دستان خودش پناه برد
تو را به اعضا و جوارحت چه کار؟

تو از آنها بیگانه بودی
من میان تو و
بدنت
میان انگشتانم
قرار می‌گرفتم

مرا به خودت وعده ندادی
شام سرد شد
زمین لرزید
گرما پنجه بر گلویمان فشرد آب از لبانمان مکید
دستانت از تو کردند
دراز کشیدند خیره به برهنگی من
فردا
تمام شده بودی
پیش از انجمادِ رگ‌های صبحانه.

ما

مرگ

از ما

ترسیده

از رگ‌هامان

درد

بیرون

جهیده

در جان‌هامان

خشم

گلولة

دریده

خونابِ فاجعه

تا آسمانمان

رسیده

ما سیاه از

داغ

دیده

ما سرخ در

خون

تپیده

در خیابان

- بترسید!

بترسید!

گوش‌هاتان را

گلوگاهِمان

بُریده

ما

- همه با هم

هستیم.

عصا

عصای سکوت دریای من را شکافت
به نیمی اشک و نیم، خون
لب پر شدم از بازسقوط
و صدایی که در لبان خاطراتم ترک خورد
تاریکام کرد

چشم‌ها از گذشته بازگشتند
و دستمالی نرم از گردن بر بوسه‌ها پوشاندند
در بیابان روزی که تاریخ فرودم آورده بود
به دنبال لحظه‌ای می‌دویدم که برش گردانم
در چشم‌هاش زل بزنم
و از دروغ موهای دم اسبی آویزانم کنم

مردان متعرضم به من نماز بردند
و کون به آسمان زیر پایم هوا کردند
دست‌هاشان در ریشه‌های زمین فرو رفته بود
و درختان را می‌آزرد

وحشت بر دوازده سالگی ام خشکید
به مادرم گریختم
که استفراغ و گهم را با جوی خون باکره ام می شُست

به اتفاقِ من بیفت!
به خانه ای که دعوت نخواهم شد وارد شو
دستان بازنده ام را از خیابان های تهران ببر
که نام ها در بند انگشتانم تجزیه می شوند
از مُشتِ تو کوچه ای گمنام می روید
در / انقلاب گوشه می کند
سکوت را
پیر می شوم.

Plucking the body off hands

Zahra Pourazizi



© Mohd Pourazizi

زهرآ پورعزیزی، شاعر است، یعنی شعرِ خودش را می‌گوید، زبان‌اش را می‌جوید، مدام زبان‌های فارسی‌اش را درونِ زبانِ فارسی خلق می‌کند. تاکید می‌کند، وسواس به خرج می‌دهد، دنیاها را ساکت و صامت، متروک، ناگفته یا نانوشته را به کلمه می‌سپارد. در شعر او، در حقیقت، درون‌ماندگاریِ نوشتار با تخطی هم‌قافیه می‌شود. او آزادی را، با سخاوتِ تمام به شعر می‌بخشد. سخت و دشوار است، پرخطر و پرهزینه است. اما تنها به این قیمت است که شعر، شعر او، نوشته می‌شود.

پرهام شهرجردی، نویسنده، منتقد و مترجم


ROONAK
PUBLICATION



9 781447 836940